



هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

به نام خدا

هوم سپید

نویسنده: ایمان صدیقی

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

عنوان کتاب و نام پدیدآور: هوم سپید / ایمان صدیقی

سبک: رمان / علمی-تخیلی

توجه: این کتاب اولین بار در تاریخ 1389 به نگارش درآمده و در سال 1391 ویرایش شده و در نهایت در سال 1399 منتشر شده است!

(در برخی قسمت‌های کتاب، نویسنده از الهامات خود کمک گرفته است.)

(نام شخصیت‌ها و مکان‌ها ساختگی است و مرتبط با واقعیت نیست.)

ایمیل نویسنده: imanseddighi@yahoo.com

سایت نویسنده: www.imansedighi.ir

کپی و نشر مطالب این کتاب بدون ذکر نام نویسنده ممنوع است.

فهرست:

5	فصل اول: وايت دريم
11	فصل دوم: برج عطارد
20	فصل سوم: مرگ و زندگى
28	فصل پنجم: دیدار با گدا
32	فصل ششم: حقیقت
35	فصل هفتم: دیدار با هادن
43	فصل هشتم: هیل (Hegel) و هیگل (Hebel)
48	فصل نهم: آرامگاه خونین ساروس
54	فصل دهم: کریسمس مبارک
57	فصل یازدهم: یاهروف (Yaherof)
62	فصل دوازدهم: نادا
65	فصل سیزدهم: حمله به اینلی ها
70	فصل چهاردهم: پسر شیطان
75	فصل پانزدهم: ملاقات سوفیس با کیمیاگران
79	فصل شانزدهم: ملاقات سنته با پسر شیطان

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

83	فصل هفدهم: کیمیاگران در قلعه آمویتان
86	فصل هجدهم: نابودی اینلی ها
90	فصل هفدهم: هوم سپید
94	فصل هیجدهم: برگزیده
97	فصل نوزدهم : آرامش

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل اول: وايت دريم

خورشید در حال غروب بود و شهر حال و هوای سرد و دلگیری به خود گرفته بود. رابرت در حالی که از پنجره کافی شاپ به بیرون نگاه میکرد فنجان قهوه را برداشت و با لذت آن را نوشید، برخلاف همیشه احساس خیلی خوبی داشت. درخشش خاصی در چشمانش بود. اکنون او با افراد دیگری که در اطرافش میبیند تفاوت زیادی داشت، اکثر آنها مجبور بودند همچنان به زندگی شان ادامه بدهند و هر نوع سختی و ناراحتی را تحمل کنند اما برای او وضع فرق میکرد. نتیجه ده سال کار و پول جمع کردن به زودی عایدش میشد. رویایی که برای رسیدن به آن خیلی تلاش کرده بود. سالها پیش وقتی او با دختر مورد علاقه اش ازدواج کرد خیلی زود در یک حادثه تصادف، او را از دست داد و کاملا تنها شد. تا مدتی خیلی غمگین و افسرده بود و می خواست خودش را بکشد اما یک روز یک آگهی در روزنامه دید که نقطه عطفی در زندگی اش شد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

در این ده سال از هر نوع تفریح و خرج اضافه دوری کرده بود فقط به امید یک هدف بزرگ‌تر.

با خودش گفت:

بهتره زودتر برم خونه بخوابم، اینطوری زمان سریع‌تر می‌گذره! وای خدا
مگه خوابم میره!

ای کاش زودتر امشب هم بگذره.

سپس از کافی شاپ بیرون آمد و راهی خانه شد....

در راه به این فکر می‌کرد که برای زندگی اصلی‌اش چه طرح‌ها و نقشه‌هایی دارد. خیابان، ماشین‌ها، درخت‌ها، مردم و با هرچیزی که اطرافش میدید باید خدا حافظی می‌کرد. به زودی وارد دنیای تازه‌ای می‌شد. دنیایی که هیچ غم و اندوهی در آن وجود نداشت. خانه‌اش کاملاً خالی شده بود! همه چیزش را فروخته بود و می‌خواست خانه را هم فردا تحویل صاحبخانه بدهد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

تا نزدیکی صبح بیدار بود و خوابش نمیرد، همش به این فکر میکرد که
چقدر پس انداز داشته است و با خودش میگفت شاید میتوانست بیشتر
پول جمع کند. جیرجیرکی بیرون از پنجره اتفاقش مثل همیشه صدا میداد
اما او این بار برخلاف گذشته فحشش نداد و لبخند زنان غرق در
رویاهای خود بود.

وقتی صبح شد ساعتش شروع به زنگ زدن کرد. رابت از خواب بیدار
شد و آبی به صورتش زد و سریع لباس‌هایش را پوشید و از خانه خارج
شد. به سراغ صاحبخانه‌اش رفت تا کلید خانه و باقی کرایه‌اش را بدهد و
برای همیشه از شرِ آن خانه کوچک و دلگیر راحت شود.

سوار مترو شد. مترو به سمت غرب حرکت کرد و در نزدیکی شهر تازه
تاسیسی به نام وايت دریم که متعلق به بزرگ‌ترین دانشمند جهان بود
پیاده شد. برای چند دقیقه چشمانش به ساختمان عظیم الجثه‌ای که
بلندای آن به ابرها می‌رسید دوخته شد. ساختمانی سفید رنگ که مانند
یک پرنده سنگی دو بال عظیم داشت و روی هر پر آن پرچم یک کشور

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

رنگ آمیزی شده بود، طوری که پرچم تمامی کشورهای باقی مانده پس از جنگ جهانی چهارم در این ساختمان وجود داشت. این ساختمان هایبرا نام داشت که نام همان دانشمندی بود که آنجا را ساخته بود. رابرت به سمت ورودی ساختمان رفت و یک نفر او را به داخل برد و به قسمت ورودی‌های جدید تحویل داد.

از داخل محوطه ساختمان صدای موسیقی عجیبی به گوش می‌رسید که او را کمی می‌ترساند. حدود بیست نفری زن و مرد در صف ایستاده بودند و دو مامور با لباس‌های سفید ثبت نام را انجام میدادند و او هم به سمت صف راهنمایی کردند. چند دقیقه بعد نوبتش شد و پس از اینکه دستگاهی که شبیه چشم بود را روی سرش چسبانند فرم اطلاعات شخصی‌اش در عرض چند ثانیه تکمیل شد و او درآمدِ ده سالش را به آنجا داد. سپس او را به قسمت معاينه پزشکی برداشت و مهری روی بازوی چپ او زدند. او نگاهی به مهر کرد، علائم عجیب و غریبی داشت که شبیه زبان باستانی بود.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

سپس وارد یک اتاق بسیار مجهز شد. یک تخت خواب کاملاً سفید در اتاقی که کاملاً به رنگ سیاه بود خودنمایی می‌کرد. او در حالی که متعجب شده بود روی تخت خواب دراز کشید و یک نفر با تزریق داروی بیهوشی او را بیهوش کرد و تعدادی سیم به همه جای بدنش متصل کرد. سپس کلید سبز رنگ دستگاه بزرگی که بالای سرشن بود را فشار داد و صدایی شبیه صدای باد در اتاق پیچید و تخت خواب حدود نیم متر به هوا رفت و در هوا معلق شد.

بیرون از ساختمان هوا کم کم داشت تاریک می‌شد. با تاریک شدن هوا ساختمان هایبرا بالهایش را باز میکرد و این لحظه دلهره آور، قدرت و علم بالای صاحبان آنجا را به رخ جهانیان می‌کشید.

رابرت چند دقیقه بعد چشمانت را که باز کرد آسمان آبی را بالای سر خود دید. به اطرافش نگاه کرد در یک ساحل شنی بود. بلند شد و تکانی به خودش داد تا شن و ماسه‌ها از رویش پاک شوند، سپس بی اختیار به سوی دریا حرکت کرد. نسیم ملایمی شروع به وزیدن کرد. او نامزدش را

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

دید که منتظرش ایستاده است. درحالی که اشک در چشماش جمع شده بود با خوشحالی او را در آغوش گرفت.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل دوم: برج عطارد

نیمه‌های شب در دشت‌های وسیع نزدیک شهر جادوگران باران شدیدی در حال بارش بود. سِنته (sente) زیر باران شدید آن شب به راهش ادامه میداد. او دختری جوان و جنگجو از اهالی شهر پوروک بود. پوروک شهری شرقی و کهن محسوب می‌شد و ساکنانش اغلب جادوگر بودند و به فرزندانشان از کودکی جادو می‌آموختند تا در شرایط وحشتناکی که در آن زمان بر جهان حاکم بود، بتوانند زنده بمانند و بر دشمنان خود غلبه کنند.

ساعتی بعد که باران قطع شد، سنته تکانی به بدن خیس شده‌اش داد و کیف دستی قدیمی‌اش را روی زمین گذاشت. نقشه‌ای قدیمی که کاملاً پوسیده بود را از داخل کیف‌ش بیرون آورد و در دست گرفت. با خودش گفت:

دیگه راهی نموند. به شهر جادوگران خیلی نزدیک شده‌ام.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

نگاهی به اطراف انداخت و شروع به حرکت کرد. ابرها از جلوی ماه کنار رفته‌اند و سایه‌ی سنته روبرویش روی زمین افتاد. او زمانی که سایه‌اش را جلوی پایش می‌دید خیلی خوشش می‌آمد.

شهر جادوگران شهر تاریک و ترسناکی بود. پر از خانه‌های بلند و قدیمی با کمترین نور و روشنایی. همیشه از دودکش خانه‌های آنجا دود سیاه غلیظی خارج میشد. افرادی که در آن شهر زندگی می‌کردند بسیار شرور بودند. افرادی که هیچ رحم و بخششی نداشتند. مردمی که در آنجا زندگی می‌کردند حقه‌بازترین و فاسدترین مردم جهان بودند؛ آنها از جن‌ها و شیاطین کمک می‌گرفته‌اند و خیال می‌کردند تنها کسانی هستند که توانسته‌اند این موجودات را مطیع خود کنند اما در واقع اینطور نبود چون این خودشان بودند که مطیع و برده آنها شده بودند و یک غرور بی‌فایده نصیبیشان شده بود.

وقتی سنته به شهر جادوگران رسید وارد قهوه خانه فانوس شب شد. فانوس شب محل تجمع محافظان شهر بود. در واقع قبل از جنگ اکثر

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

محافظان شهر کشته شده بودند و حالا تعداد کمی که باقی مانده بودند در آنجا جمع می‌شدند و در واقع کار خاصی به جز زورگیری و باج خواهی انجام نمیدادند. آنها هیکل‌های درشتی داشتند و یه خورده هم جادو یاد گرفته بودند.

ستنه داخل شد و در گوشه‌ای از قهوه خانه یک میز و صندلی خالی دید. به طرف آنجا رفت و روی صندلی نشست. قهوه خانه خیلی بزرگ نبود. پنج یا شش میز چوبی کهنه در آنجا بود که اطراف هر کدام تعدادی صندلی قرار داشت. ستنه نگاهی به صاحب قهوه خانه انداخت؛ او مردی میانسال بود با قامتی درشت و چهارشانه که تمام اعضای خانواده‌اش در جنگ سالیس کشته شده بودند. جنگ سالیس یه جنگ قومی و قبیله‌ای بین شهر جادوگران و قبیله همسایه‌شان بود.

در همان لحظه یک زن جوان با ظاهری عجیب و غریب که مختص یک پیشگو بود به سراغش آمد و گفت:

آیا میخواهی از آینده ات با خبر شوی؟

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

سته گفت: من به پیشگویی‌های تو نیازی ندارم، به من بگو کجا
می‌توانم جادوگران میانه را پیدا کنم؟

پیشگو گفت: می‌دانستم یک جادوگر هستی! اگر کسی بخواهد
جادوگران میانه را ببیند باید به برج عطارد برود و با صدای بلند کلمات
جادویی را بگوید. اگر جادوگران میانه بخواهند، در مقابل برج ظاهر
می‌شوند.

سته دستبند جواهرنشانش را به پیشگو داد و گفت: خب، کلمات جادویی
چیست؟

پیشگو به اطرافش نگاهی کرد، سپس از جیب لباسش کاغذی را بیرون
آورد و به سنته داد. کلمات جادویی روی آن نوشته شده بود.

سته از جایش بلند شد و از قهوه خانه بیرون رفت تا به برج عطارد برود.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

برج عطارد یک برج بلند بود که 32 طبقه داشت . در هر طبقه یک مشعل بزرگ قرار داشت که شعله‌هایش آبی رنگ بود. سنته در مقابل برج ایستاد و پس از خواندن ورد، راهنمای مقابله برج ظاهر شد و گفت:

با ما چه کار داری ای غریبه؟

- می‌خواهم ساحر اعظم را ببینم.

- مقام تو چیست؟

- من دوره ششم را طی کرده‌ام.

جادوگر خنده بلندی کرد و گفت:

تو حتی برای دیدن منم خیلی شانس آوردم. بزرگترین جادوگرها هم به راحتی نمی‌تونن ساحر اعظم را ببینن. حالا حالاها باید صبر کنی تا یک جادوگر واقعی بشوی.

همین که جادوگر خواست برگردد سنته گفت:

- ولی من برای کار مهمی اینجا او مدم. من حتما باید ببینمش.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

- اگه کارت خیلی مهمه می‌تونی به من بگی.

- من می‌خواهم پدرم را زنده کنم!

- پدرت؟ پدرت کیست؟

- ساروس.

جادوگر میانه وقتی این جمله را شنید متعجب شد و گفت: تو سنته هستی؟

- بله.

- اوه، همه می‌گفتن تو مردی.

لحظه‌ای سکوت کرد. سپس گفت:

ببینم تو چرا اینا زودتر نگفتی ... راه بیافت ... باید بریم پیش ساحر اعظم.

با هم داخل برج شدند در طبقه هفتم ناپدید شدند. سپس در یک قلعه بزرگ قرار داشتند. راهنما گفت: ما در قلعه سحر و جادو هستیم. ساحر اعظم در انتهای این راهرو قرار دارد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

داخل سالن اتاق‌های زیادی بود. شورای بررسی جادوهای نوین، طبقه
بندی سحر و جادو ، بازسازی طلسمات، تعیین حد مجاز جادو برای
جادوگران ، کتابخانه اساتید و...

وقتی به اتاق ساحر اعظم رسیدند راهنمایی بیرون اتاق ایستاد و سنته داخل
شد.

- سلام بر ساحر اعظم.

- سلام بر فرزند ساروس. بنشین!

پس از آن اتفاقاتی که برایت افتاد فکر کردیم مردهای. ما آن زمان
توانایی مقابله با اینلی‌ها (Inlei) را نداشتیم اما به زودی آنها نابود
میشوند.

- آیا پدرم توسط اینلی‌ها کشته شد؟

- هیچ کس دقیقاً نمیداند که ساروس چرا و چگونه کشته شد.
اینلی‌ها با دسترسی به نقاط انرژی زمین و ضعیف کردن هوم

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

سپید توانستند قدرت بسیاری پیدا کنند و پدرت در آخرین
جنگ که 17 روز طول کشید کشته شد. اما تمام پیشگویان
وعده داده بودند که او دوباره برミگردد و ساختمان عطارد را
تکمیل میکند.

- حالا من باید چه کار کنم؟
- اولین کاری که باید انجام بدھی این است که به ملاقات هادن (Haden) بروی.
- ولی او در سرزمین ممنوعه زندگی میکند و هر بیگانه‌ای که به خاک آنجا قدم بگذارد کشته می‌شود.
- نگران نباش آنها با ما متحده هستند و برای تو مشکلی پیش نخواهد آمد اما اگر بخواهی مثل زمانی که به برج عطارد رفتی خودت را معرفی کنی، ممکن است کشته بشوی!
- سته لبخندی زد و ساحر اعظم کاغذ سفیدی را از لای یک کتاب قدیمی بیرون آورد و روی آن را مهر کرد. سپس کاغذ را به سته داد و گفت:

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

این کاغذ را همیشه همراه خود داشته باش و در سرزمین ممنوعه
هر کسی که جلویت را گرفت این کاغذ را به او نشان بده. فقط راهت را
به سمت هفت پیکران ادامه بده تا به هادن بررسی.

ستنه ساحر اعظم را بدرود گفت و از اتاق بیرون آمد. راهنما سنته را به
سمت یک در چوبی بزرگ هدایت کرد و وقتی از در عبور کردند بیرون از
برج عطارد قرار داشتند. راهنما یک جواهر آبی رنگ به سنته داد و گفت:
این جواهر را به سمت نور ماه که بگیری راه رسیدن به هفت پیکران را
به تو نشان خواهد داد. موفق باشی دختر جوان!
سپس از مقابل سنته ناپدید شد.

ستنه به راه افتاد. محکم و پر قدرت قدم بر می‌داشت و هدفش را می‌شد
در چشمانش دید. برای او زنده کردن پدرش خیلی مهم بود.

ستنه تا به حال به سرزمین ممنوعه نرفته بود اما کتاب‌های زیادی در
موردهش خوانده بود.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل سوم: مرگ و زندگی

در یکی از شهرهای زیبا و بزرگ بیماری جدیدی شیوع پیدا کرد و افراد زیادی یکی پس از دیگری می‌مردند، تمام پزشکان و دانشمندان به دنبال کشف دلیل بیماری و ساخت داروی درمان آن بودند اما هیچ چیزی عایدشان نشد. با اینکه علم بالایی داشتند و آنجا از مدرن ترین شهرهای دنیا بود اما تقریباً تمام آنهایی که باقی مانده بودند ناامید شده بودند. شهر زیبای آنها داشت همه چیزش را از دست میداد و شعله تمدن آنها در حال خاموشی بود.

دکتر سیریوس(Sirius) که فرد با معلومات و برجسته‌ای بود چند سال تمام وقتش را صرف تحقیق و آزمایش روی این بیماری کرده بود و هیچ موفقیتی برای مقابله با این بیماری بدست نیاورده بود. یک روز در نهایت نامیدی در دفترش نشسته بود و به نتایج تحقیقاتش فکر میکرد که منشی‌اش برایش چای آورد اما همینکه به دکتر نزدیک شد از هوش رفت و فنجان چای از دستش رها شد و روی زمین افتاد و شکست. دکتر

پس از اینکه منشی اش را معاينه کرد متوجه شد او هم مبتلا شده است و وقتی فکر لحظه‌ای که فنجان از دست او رها شد به ذهنش آمد متوجه یک موضوع عجیبی شد، اینکه دلیل نابودی فنجان شخصی بود که آنرا رها کرد و شاید دلیل مردن مردم هم آن بیماری نباشد و چیز دیگری باعث مرگ آنها شده باشد و بیماری فقط یک عامل یا توجیه باشد. او کم کم داشت دیوانه میشد اما چیزی که به ذهنش رسیده بود خیلی خاص و بزرگ بود. احساس میکرد دلیل واقعی مرگ و زندگی را فهمیده است. او میدانست که کلید حل این مشکل حتما در شهر وايت دریم است میخواست به آنجا برود تا دوست قدیمی اش هایبرا که آنجا بود را ملاقات کند.

چند سال قبل دوستش به او پیشنهاد داده بود که به شهر وايت دریم برود و زندگی تازه‌ای را شروع کند. او گفته بود که میتواند زندگی جدیدی را در دنیای دیگری برای خودش بخرد و زندگی جدید هر طور که بخواهد میتواند باشد فقط باید هزینه آن را بپردازد. دکتر سیریوس فکر میکرد که آن زندگی حتما مجازی یا مصنوعی است و زندگی واقعی

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

همینجاست برای همین پیشنهاد دوستش را قبول نکرده بود اما اکنون فکر تازه‌ای به ذهنش رسیده بود. برای او این سوال پیش آمده بود که نکند زندگی آنجا واقعی و زندگی که تا الان داشته است مجازی بوده باشد؟! اگر در ساختمان هایپرا مشکلی پیش بیاید و دستگاه ها از کار بیافتد یا اگر کسی دستگاه های یکی از مشتری‌ها را خاموش کند، برای کسی که در دنیای دیگری است چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا او بی دلیل می‌میرد؟! آیا ممکن است جهان ما هم وابسته به جهان دیگری باشد؟ او وجه تشابهی بین این قضیه و افتادن فنجان پیدا کرده بود و میخواست جواب کامل را پیدا کند. به همین خاطر فوراً سوار ماشین قدیمی‌اش شد و به راه افتاد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل چهارم: سفر به سرزمین ممنوعه

سرزمین ممنوعه اوضاع درهمی داشت، پس از دسیسه‌های اوشارا (oshara) اکثر اقوام نابود شده بودند. اوشارا در جنگی که به راه انداخت حاکم بیش از نیمی از زمین شد ولی سرانجام توسط اینلی‌ها سقوط کرد.

ستنه به دهکده‌ای نزدیک شد که سر و صداهای زیادی از آنجا به گوش می‌رسید. با احتیاط از پشت خرابه‌ها نزدیک‌تر شد. یک پسر جوان با شهامت را دید که در حال مبارزه با تعداد زیادی مُلسی (molsie) بود. مُلسی‌ها موجودات دوپای بسیار زشت و بد ذات بودند که به خاطر آزمایشات ژنتیکی به وجود آمده بودند. آنها پاهایی شبیه بوقلمون داشتند و دستانی دارای چهار انگشت داشتند. درنده بودند و چنگال‌های تیزی هم داشتند اما خوشبختانه خیلی احمق بودند و هوش خیلی کمی داشتند. برای همین مبارزه با آنها برخلاف ظاهر ترسناکشان کار خیلی سختی نبود.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

سته به سرعت خودش را به جنگجو رساند تا در مبارزه با ملسى‌ها به او کمک کند.

نام مبارز نامای (namai) بود.

وقتی مبارزه با ملسى‌ها تمام شد نامای پرسید:

- تو کی هستی؟
- من سنته هستم . از سرزمین پوروک می‌آیم.
- پوروک؟! به چه معناست؟
- پوروک به معنای باطن و ذات است.
- خب ، بگو بینم باطن تو چگونه است؟!
- معلومه که باطن خوبی دارم و گرنه به تو کمک نمی‌کردم!
- او، راست میگی. اما به هر حال باید برگردی به همون جایی که بودی، چون ورود بیگانه‌ها به اینجا ممنوعه.
- آره می‌دونم که ممنوعه ولی من یه ماموریت خیلی مهم دارم و باید به نزد هادن برم.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

- هادن؟ هه... از قدیم گفتن: فلانی را توی ده راه نمیدن میگه میخوام کدخدا را ببینم.
- کدخدای! این یعنی چی؟
- یه ضرب المثل ایرانیه! یعنی تا همین جا هم زیادی اوMDی اگه نمیکشمت به خاطر اینه که کمکم کردی. حالا زود برگرد برو.
- سنته کاغذ ساحر اعظم را بیرون آورد و نشان نامای داد.
 - اوه. شرمنده. خب زودتر میگفتی.
 - میخوای بری پیش هادن؟
 - تو هادن را میشناسی؟
- نه خیلی زیاد ، خیلی کم میشه دیدش . خیلی‌ها سعی میکنن که بتونن ببینش، اما وقتی که ببینیش بیشتر از 3 جمله نمیتونی باهاش حرف بزنی! اگر بیشتر صحبت کنی ناپدید میشه!
- واقعاً؟ من شاید حرف‌های زیادی داشته باشم.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

- پس بهتره قبل از اینکه بینیش به این فکر کنی که حرفات را

در سه جمله خلاصه کنی! درود و بدرود هم نگو چون دو

جملش اینطوری از بین میره! راستی تو یه جادوگری؟

آره ، دوره ششم.

- خب بهتره راه بیافشی تا اونجا دو روز راهه.

سته از نامای خدا حافظی کرد و به راه افتاد.

شب بود و نور ماه زمین را روشن کرده بود. چند لحظه بعد ستنه

جواهری که راهنما به او داده بود را بیرون آورد و زیر نور ماه گرفت تا

مسیر را پیدا کند.

به راهش ادامه داد. پس از چند ساعت پیاده روی خیلی خسته شده بود

به همین خاطر تصمیم گرفت تا طلوع آفتاب استراحت کند.

سته آنقدر خسته بود که فوراً خوابش برد و خواب درختی را دید که

نیمی از آن سبز است و نیمی دیگر خشک شده است. او به آسمان نگاه

کرد و دید ابرها با سرعت زیادی در حرکت هستند، شاخه‌های درخت به

حرکت در می‌آیند و به پای او می‌پیچند. نفسش بند آمده بود، درحالی که

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

خیلی ترسیده بود از خواب پرید. هوا در حال روشن شدن بود، سنته از روی زمین بلند شد و خودش را تکانی داد و به راه افتاد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل پنجم: دیدار با گدا

ستنه به یک قبرستان قدیمی رسید. همینطور که در آنجا قدم میزد
سایه‌ای را پشت سرش دید. فورا خنجرش را بیرون کشید و به عقب
برگشت و نامای را دید!

ستنه گفت: تو اینجا چه کار میکنی؟

نامای گفت: راه پر خطری را پیش رو داری . گفتم بهتره همراهت بیام.
سپس هردو به راه افتادند.

ستنه گفت: من داستان های زیادی درباره اینجا شنیدم. وقتی بچه بودم
پدرم همیشه داستان‌هایی از سرزمین ممنوعه می‌گفت.

نامای گفت: اما اکثر داستان‌هایی که راجع به اینجا میگن دروغه!

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

سته با تعجب نگاهی به نامای کرد که ناگهان یک پیرمرد گدا با یک چشم نایینا و قامتی خمیده جلویشان را گرفت و گفت به من ناتوان کمک کنید.

نامای رویه پیرمرد گفت: من هیچ چیزی ندارم. یک جنگجو، همیشه تنها و بی پوله تا به جز جنگیدن به چیز دیگه‌ای فکر نکنه! پیرمرد گفت: فعلا که تنها نیستی و به نظر میرسه این دختر جوان پول زیادی دارد.

سته هیچ پولی نداشت. خیلی وقت بود که پول به اندازه گذشته ارزش نداشت. اما سنته مقداری غذا داشت و آنها را از کیفیش درآورد تا به گدا بددهد.

گدا گفت: گدا غذا نمی‌خواهد!

سته با خنده گفت: چطور گدا پول می‌خواهد ولی غذا نمی‌خواهد؟ و نگاهی به نامای کرد تا با خنده همراهیش کنه اما دید نامای رنگ از رخسارش پریده و خیلی ترسیده.

نامای فریاد زد: فرار کن! فرار کن!

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

نامای شروع کرد به دویدن و سنته هم به دنبالش میدوید. گدا هم با سرعت خیلی زیاد و باورنکردنی به دنبالشان بود.

سنته گفت: چی شده؟ اون مرد کیه؟

- هیچی نگو! فقط فرار کن.

گدا گفت: نمی‌تونین از دست من فرار کنیں.
و با سرعت بیشتری دوید و سنته را گرفت. نامای وقتی دید سنته گرفتار شده ایستاد و شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و شروع کرد به جنگیدن با گدا.

حالا دیگر گدا ظاهری خمیده نداشت و چهارشانه و درشت هیکل به نظر می‌رسید اما هنوز یک چشمش نایینا بود. گدا ضربه‌ای محکم به نامای زد، نامای چند متر به عقب پرتاب شد و با شدت به تنه یک درخت برخورد کرد و روی زمین افتاد.

سنته گفت: تو گدا نیستی تو یه جادوگری.

بعد چند ورد خواند. اما هیچ تاثیری روی گدا نداشت. او بلند بلند قهقهه میزد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

او رئیس کیمیاگران بود.

ستنه خیلی تجربه کرد و قبل از اینکه بتواند کاری کند گدا او را گرفت و با خود برداشت. نامای هرچه سعی کرد از روی زمین بلند شود و دنبالشان برود نتوانست. توان بلند شدن از روی زمین را نداشت. نامای یکی از جنگویان قدرتمند سرزمین ممنوعه بود که تا به حال از هیچ موجودی شکست نخورده بود و ضعف او در برابر رئیس کیمیاگران برایش خیلی عذاب آور بود. او سرش را پایین انداخته بود و چند ساعتی به همین وضعیت بود.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل ششم: حقیقت

دکتر سیریوس به شهر وایت دریم رسید. وقتی به دوست قدیمی اش هایرا رسید فورا او را بغل کرد و هایرا گفت: وای سیریوس، چقدر دلم برات تنگ شده بود پسر، بالاخره اومدی.

سیریوس گفت: میبینم که برای خودت امپراتوری راه انداخته‌ای! هایرا لبخندی زد و گفت: توهمند میخواهی وارد دنیای ما بشوی؟ سیریوس گفت: قبل از هرچیز یک سوال خیلی مهم ازت دارم، مردم دارن می‌میرن، بیماری ناشناخته‌ای به سراغ ما اومده، میخوام بدونم دلیل مرگ اونا چیه؟ آیا زندگی ما مصنوعیه؟

هایرا عینکش را روی صورتش کمی جا به جا کرد و گفت: میدونی چیه؟ همه فکر میکنن ما اینجا چیزی شبیه بازی‌های کامپیوتری درست کردیم، یک دنیای مجازی و از مردم پول می‌گیریم تا اونا رو در دنیای مصنوعی باب میلشان سرگردان کنیم، اما حقیقت این نیست.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

سیریوس گفت: حقیقت چیه؟ یعنی من درست فکر میکنم؟ دنیای شما واقعیه؟ اما دنیای شما کجاست دقیقاً؟ یعنی در ابعاد دیگه فضا هست؟ اگر دستگاهها خاموش بشن چه بلایی سر مشتریان شما میاد؟ هایرا گفت: من نمیتونم بہت چیزی بگم، این بزرگ‌ترین راز جهانه؛ باید وارد دنیای ما بشی تا حقیقت رو بفهمی.

دکتر سیریوس که تمام افکارش به بن بست رسیده بود و دیگه راهی برایش نمانده بود تصمیم گرفت پیشنهاد هایرا را قبول کند و وارد دنیای آنها بشود. به همین خاطر سرش را به نشانه تایید تکان داد.

هایرا گفت: برای تو بهترین درجه زندگی در هایرا را فراهم میکنم، تو فرد بزرگی هستی و لیاقت چنین زندگی رو داری.

سپس او را به سمت اتاق‌های مخصوص راهنمایی کرد. دکتر سیریوس با کنجاوی به اطراف نگاه میکرد.

هایرا گفت: اتفاقاً قرار است امروز یک نفر را از دستگاه خارج کنیم، فعلاً تو را بیهوش میکنیم و به این دستگاه متصل میکنیم تا آماده بشوی بعدش دستگاه او را به تو متصل میکنیم تا زندگیات آغاز شود.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

دکتر سیریوس گفت: یعنی چی از دستگاه خارج کنید؟ یعنی میخواید او را بکشید؟

هایبرا گفت: نه وقتی او را جدا کنیم او به زندگی قبلی اش بر میگردد.
شبیه کسی که از مرگ مغزی برگشته یا چندسال در کما بوده.
دکتر سیریوس در حالی که چشمانش از تعجب بزرگ شده بود با خودش
زمزمه کرد: آها که اینطور.

سپس چند نفر دکتر سیریوس را بیهوش کردند و به دستگاهی متصل
کردند. او در حالی که به چهره هایبرا که بالای سرش ایستاده بود نگاه
میکرد، کم کم چشمانش بسته شد و بیهوش شد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل هفتم: دیدار با هادن

وقتی نامای از روی زمین بلند شد با خودش گفت: باید سراغ هادن بروم.

وقتی به محل زندگی او رسید وارد ساختمان هفت پیکران شد. ساختمان

هفت پیکران همانطور که از اسمش مشخص است از هفت قسمت اصلی

تشکیل شده بود. جای بسیار عجیبی بود و همانطور که نادا پیشگوی

مشهور گفته بود:

در هفت پیکران، آب فراوان تر از خاک است.

واقعا هم همینطور بود. جویارهای بسیاری سراسر قسمت‌های ساختمان

را در بر گرفته بودند و بازتاب آنها روی دیوارها و سقف خیلی زیبا به نظر

می‌رسید. هرکسی که وارد این مکان می‌شد تا مدتی محو تماشای این

زیبایی و تناسب می‌شد اما ناما در شرایطی نبود که این زیبایی را ببیند.

فورا وارد قسمت انتهایی ساختمان شد و هادن را لبخند زنان در مقابل

خود دید.

ناما گفت: سنته به دست یکی از کیمیاگران اسیر شده است.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

او از طرف ساحر اعظم آمده،

می خواست شما را ببینه.

هادن به سمت صندوقچه‌ای قدیمی رفت و یک برگ از هوم سپید را از

داخل صندوقچه بیرون آورد و به نامای داد و با صدای آرام و طنین انداز

خود گفت: به طرف قلعه آمویتان برو و برای آزادی سنته این برگ را

بده، فقط خیلی مراقب باش چون کیمیاگران به دور از شرافت و

جوانمردی هستند.

نامای تعظیم کرد و از ساختمان بیرون آمد. و راه آمویتان را پیش گرفت.

با خودش می گفت: چرا هادن به او گفته است به قلعه آمویتان برو؟

آمویتان پادشاه جدید سرزمین ممنوعه بود.

هوا رو به سردی می رفت. نامای در راه به دهکده‌ای رسید. داخل دهکده

شد و اسب یکی از اهالی آنجا را به امانت گرفت. مردم آن دهکده نامای

را می شناختند و به او احترام می‌گذاشتند.

نامای سوار بر اسب شد و با سرعت حرکت می کرد و در درونش غوغایی

بود. برای یک جنگجوی رده بالا خیلی سخت است که از کسی شکست

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

بخورد. او نمی‌توانست ضعف و شکست را تحمل کند و به این فکر می‌کرد که اگر در آنجا درگیری پیش بیاید چطور می‌تواند از عهده گدا برآید.

وقتی نامای به نزدیکی قلعه آمویتان رسید شاهد مبارزه سربازان آمویتان با کیمیاگران بود. کیمیاگران طبق معمول به همراه سربازانشان به قلعه آمویتان حمله کرده بودند. نامای شمشیرش را بیرون کشید و با سرعت به سمت میدان نبرد دوید. یکی از دوستان صمیمی‌اش را دید. در حالی که مبارزه می‌کرد گفت: جنگ کی شروع شده؟ سرباز گفت: دیروز صبح، آمویتان کسی را فرستاد تا خبرت کنه ولی تو سر پست خودت نبودی.

نامای گفت: آره، چون یه ماموریت برام پیش اوmd. کسی از طرف ساحر اعظم به اینجا اوmd بود که توسط رئیس کیمیاگران اسیر شد.

این جمله را گفت و با شمشیر گردن یکی از سربازان کیمیاگران را که می‌خواست به او حمله کند از تنش جدا کرد.

نامای از سرباز پرسید: رئیس کیمیاگران کجاست؟

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

سرباز گفت: او خارج از میدان نبرد است، به سمت جنوب قلعه برو، خیلی دور نیست، در آنجا چند خیمه سیاه رنگ خواهی دید.

نامای خودش را به سمت خیمه کیمیاگران رساند و در مقابل خیمه، محافظان کیمیاگران ایستاده بودند. در واقع کسانی که سربازان آمویتان با آنها در حال مبارزه بودند سربازان کیمیاگران بودند و کیمیاگران قادرمندی که چند ساعت پیش نامای طعم قدرت رئیس آنها را چشیده بود داخل خیمه بودند.

نامای گفت: برای آزادی سنته آمدہام و بھایش را آوردهام.

ناگهان همان گدایی که سنته را ریوده بود از خیمه بیرون آمد و گفت:

بسیار خوب ، بدھ ببینم.

نامای گفت: اول سنته را آزاد می کنی بعد.

گدا می دانست که در این شرایط نامای نمی تواند هیچ حقهای بزند.

بنابراین دستور داد سنته را آوردن. نامای از اینکه دید سنته سالم است خوشحال شد. سنته هم از دیدن نامای خوشحال شد. سپس نامای به سنته گفت که از آن محل دور شود و خودش از جیش برگ هوم سپید

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

را بیرون آورد و به گدا داد. گدا لبخندی شیطانی بر لب داشت. نامای می‌دانست که این برگ قدرت آنها را چند برابر می‌کند اما چاره‌ای جز این نداشت. برگ را به او داد و با لحنی خصمانه گفت: کار من با شما تمام نشده است.

سپس نامای به سراغ سنته رفت و گفت: آنها کاری با تو نداشتند؟

- نه.

- حالا می‌توانی به سراغ هادن بروی.

- تو نمی‌ای؟

- نه ، من باید به محل جنگ بروم و با سربازان کیمیاگران بجنگم.

سنته از نامای خدا حافظی کرد و رفت. نامای هم به میدان نبرد برگشت. جنگ برای چند ساعتی ادامه داشت تا اینکه گدا به سراغ افرادش رفت و با صدایی مهیب شبیه به رعد فریاد زد: کافیه، برگردید.

کیمیاگران عقب نشینی کردند و از اطراف قلعه آمویتان رفتند.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

نامای نگاهی به اطراف کرد. سربازان زیادی کشته شده بودند. سپس با عجله به داخل قلعه رفت. سربازی که از اتاق آمویتان محافظت می‌کرد اشاره‌ای کرد و گفت: ایشان منتظر شما هستند.

نامای با احترام وارد شد و گفت: درود بر آمویتان آمویتان گفت: درود بر تو پسرم. فرستاده ساحر اعظم چیزی درباره ماموریتش نگفته است؟

- نه، به من چیزی نگفته است. سرورم شما می‌توانید از نیروی جنگی بیشتری استفاده کنید در این سرزمین سربازان بسیار بیشتری وجود دارد. تا کی باید به جنگ با کیمیاگران ادامه داد؟ - سرزمین ما باید همیشه آماده حمله تمامی دشمنان باشد و نمی‌توانیم تمام نیروی خود را برای از بین بردن یک دشمن به کار بگیریم. این کار برای ما خطرناک است. تو باید برگردی و از سنته محافظت کنی و باید بفهمی که چه هدفی دارد.

نامای از آنجا خارج شد و راه هفت پیکران را پیش گرفت.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

سنته نزدیک هفت پیکران شده بود. آب و هوای آنجا با آب و هوای سایر نقاط سرزمین ممنوعه خیلی فرق داشت.

وقتی به ساختمان هفت پیکران رسید از ابهت آنجا فهمید که هادن می‌بایست در همین مکان باشد. وارد آنجا شد. مبهوت زیبایی هفت پیکران شد. خم شد و چهره خودش را در آب زلال و پاک جویبارهای هفت پیکران دید.

در وسط سالن اصلی یک حوض بزرگ قرار داشت. به سمت انتهای سالن رفت و در چوبی با نقش و نگارهای عجیبی را دید.

وارد شد و می‌خواست سلام بدهد که به یاد حرف نامای افتاد. تعظیم کرد.

هادن گفت: پس سنته تو هستی. چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم ساروس را زنده کنم.

- درود بر ساروس. با من بیا.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

هادن از ساختمان خارج شد و به سمت هوم سپید رفت. هوم سپید یک درخت خاص بود. وقتی سنته آن را دید، شوکه شد. به یاد خوابش افتاد. هادن خنجرش را بیرون آورد و با احتیاط خراش کوچکی روی تنه درخت ایجاد کرد و ظرف شیشه‌ای کوچکی را از جیش بیرون آورد و آنرا از صمغ تیره رنگی که از درخت خارج میشد پر کرد. درپوش ظرف را گذاشت و زیر لب چیزهایی را گفت و نگاهی پر معنی به آسمان کرد. سپس شیشه پر از صمغ را به گردن سنته انداخت و گفت: به برج عطارد برو. فراموش نکن که این گردنند باید حداقل تا فردا صبح به گردنست باشد، انژژی تو برای کامل شدن آن نیاز است.

سنته تشکر کرد و به سمت شهر جادوگران به راه افتاد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل هشتم: هِبِل (Hebel) و هِگِل (Hegel)

وقتی سنته به شهر جادوگران رسید به برج عطارد رفت و ورد را خواند.

راهنما ظاهر شد و گفت: آفرین بر تو! برویم که خیلی کار داریم.

سپس وارد برج شدند و از طبقه پنجم وارد یک جنگل بزرگ شدند.

راهنما گفت: اسم اینجا جنگل متروک است. باید با هبل و هگل دیدار کنیم.

جنگل در نزدیکی کوهستان قرار داشت. در این جنگل یک مار بسیار بزرگ وجود داشت که از آن محافظت میکرد. این موجود فقط برای غریبه‌ها ظاهر میشد به همین خاطر سنته چون با راهنما به آنجا رفته بود این موجود را ندید.

راهنما و سنته به غاری تاریک رسیدند و راهنما داخل شد. سنته هم به دنبال او وارد غار شد. قطرات آب از سقف غار به زمین می‌چکیدند و

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

صدای قطرات آب هر یک انگار نُتی را می‌نواختند و سنته احساس می‌کرد کسی در حال نواختن آهنگ است.

به انتهای غار که رسیدند هبل را دیدند که مشغول نوشتن یک کتاب قطور بود. سلام دادند و راهنما گفت ما صمغ هوم سپید را آورده‌ایم. هبل قلمش را لای کتاب گذاشت و کتاب را بست. سپس رو به سنته کرد و گفت : تو فرزند ساروس هستی؟

سنته گفت: بله.

هبل دست سنته را گرفت و کف دستش را نگاه کرد. پس از چند لحظه معجونی را از جیش بیرون آورد و چند قطره از آن را روی صمغ ریخت و ظرف شیشه‌ای صمغ را به دست سنته داد . بالا فاصله صمغ رنگ تیره خود را از دست داد و نورانی شد.

هبل گفت : حالا باید به چشم‌های بروید و این معجون را برای چند لحظه درون آب چشم‌های قرار بدھید. سپس به آرامگاه ساروس بروید. هگل هم همراه شما می‌آید.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

راهنما و سنته به سمت چشمۀ حیات رفتند و هگل را دیدند که به آب چشم دوخته است و نورهایی از آب بیرون می‌آمدند. او زیر لب چیزهایی می‌گفت، انگار دعا میکرد. هگل متوجه حضور آنها شد و از جایش بلند شد و به سمت راهنما رفت.

پس از چند لحظه که راهنما با هگل صحبت کرد، معجون را درون آب چشمۀ حیات قرار دادند و رنگ معجون کمی تغییر کرد و مانند آب حیات نورهای آبی رنگی از آن خارج شد. هر سه به راه افتادند.

آرامگاه ساروس در شهر شالوم قرار داشت. شهر شالوم نزدیک شهر جادوگران بود و آنها می‌بايست از نزدیکی برج عطارد عبور می‌کردند. وقتی به نزدیکی برج عطارد رسیدند هوا تاریک شده بود. ناگهان متوجه شدند شخصی به سمت آنها در حال دویدن است. هگل خبرش را بیرون کشید و راهنما جلوی سنته ایستاد و حالت دفاعی به خود گرفت. وقتی آن شخص به آنها نزدیک شد سنته گفت: صبر کنید ، اون نامای هستش. از سریازان آمویتان.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

هگل خنجرش را غلاف کرد.

نامای نفس زنان رو به سنته گفت: من دنبالت او مدم ولی دیر به هفت پیکران رسیدم. باید مراقب تو باشم.

راهنما گفت: بسیار خب، راه بیافتید؛ از قدیم گفتند موقع شب شالوم پر از آزلف (Azlof) می‌شود. باید قبل از غروب از شالوم برگردیم و گرنه گیر آزلفها می‌افتیم.

آزلفها یک نوع گرگ بودند که تشعشعات هسته‌ای سومین جنگ جهانی نه تنها آنها را از بین نبرده بود بلکه وحشتناک شده و قدرت زیادی هم پیدا کرده بودند و هگل بیشتر از هر چیزی از آزلفها می‌ترسید.

هگل به نامای گفت: از کیمیاگران چه خبر؟

نامای گفت: هر روز قوی‌تر می‌شوند. آمویتان باید از نیروی جنگی بیشتری برعلیه آنها استفاده کند. آنها هر از گاهی به ما حمله می‌کنند یا دزدی می‌کنند یا اخاذی می‌کنند. هر بار آسیب‌ها و خسارت‌هایی را به ما وارد می‌کنند.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

هگل گفت: با زور بازو نمی‌شود به جنگ آنها رفت. آنها در تاریکی زندگی می‌کنند و فقط روشنایی آنها را از بین می‌برد و روشنایی در دنیا از بین رفته است. دنیا بی‌نور شده است.

نامای سرش را به نشانه تایید تکان داد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل نهم: آرامگاه خونین ساروس

وقتی به آرامگاه ساروس رسیدند، سنته روی قبر ساروس زانو زد و شروع کرد به گریه کردن.

راهنما در مقابل آرامگاه ساروس تعظیم کرد و هگل معجون را بیرون آورد و شروع کرد به گفتن جملاتی که فقط خودش میشنید.
نامای سرش را پایین انداخته بود و به فکر فرو رفته بود.

ناگهان سایه‌ای روی زمین پدیدار شد و معجون از دست هگل به هوا پرتاب شد و خودش بی‌جان درحالی که غرق در خون شده بود روی قبر ساروس افتاد. نامای فورا به خودش آمد و معجون را در هوا گرفت و راهنما وقتی دید که هگل غرق در خون شده است فورا دستش را به حالتی خاص درآورد و اطراف را نگاه کرد تا ببیند چه کسی او را کشته است.

سنته ترسیده بود و نامای در یک دستش معجون بود و با دست دیگر شمشیرش را گرفته بود.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

ناگهان از چهار جهت آزلفها بیرون آمدند و راهنما فریاد زد: آزلفها،
آزلفها!

نامای در حالی که با آزلفها می‌جنگید فریاد زد: مگر نگفتی قبل از
غروب از آزلفها خبری نیست؟ الان که ظهره!

راهنما درحالی که کف دستش را به سمت آزلفها می‌گرفت و با انرژی
که از کف دستش خارج میشد آنها را نابود می‌کرد گفت: حتما آزلفهای
امروزی به رسم و رسوم پیشینیانشان پایبند نیستند!

نامای پوزخندی زد و گفت: آقا رو! ما رو بین با کی او مدیم ماموریت.
سته هم در حال دفاع کردن از خود بود. تعداد آزلفها آنقدر زیاد بود که
از دور فقط سیاهی عظیمی پیدا بود که توسط نامای و راهنما در حال از
هم پاشیدن بود. فنون مبارزه سربازان آمویتان کاملاً متفاوت و ترکیبی از
فنون شرق قدیم و فنون جدید بود. بعد از چهار جنگ جهانی سلاح گرم
به کلی از بین رفته بود و این هم یکی از پیشگویی‌های نادا بود که گفته
بود:

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

پس از جنگ چهارم بین هفت کشور، آتش سرد می‌شود و جنگجویان
تاریخ زنده خواهند شد.

پس از چند ساعت تمامی آزلفها از بین رفتند. راهنمای نامای و سنته
روی زمین نشستند تا کمی استراحت کنند.

سپس راهنما شروع کرد به کندن زمین و گفت باید هگل را دفن کنیم.
نامای هم به کمک راهنما رفت و چند لحظه بعد او را به خاک سپردن.
نامای معجون را به راهنما داد و گفت امیدوارم هگل کارش را انجام داده
باشه.

راهنما گفت: بله ، انجام داده، رنگ معجون تغییر کرده است.
بعد راهنما از داخل لباس بلند و عجیش یک بطربی شیشه‌ای بزرگ و
پر از آب را طوری بیرون آورد که گویی آن را با قدرت جادو ظاهر کرده
است. قبر خونین ساروس را شست و پس از آن، محتوای معجون را در
هفت نقطه از سنگ قبر ریخت.

سپس به سنته گفت حالا نوبت توست!

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

سته با تعجب نگاه میکرد و متوجه منظور راهنما نشد.
راهنما گفت: حواس است کجاست؟ معجونی که هادن بہت داد، باید آن را
روی قبر ساروس بریزیم.
سته معجون را از گردنش درآورد و به راهنما داد.
راهنما آن را روی قبر ریخت و چند لحظه بعد لرزشی کل آرامگاه را در
بر گرفت و چند ثانیه بعد ساکت شد.
راهنما گفت برویم. سته و نامای تعجب کرده بودند.
نامای گفت: مگر نباید ساروس از قبر بیرون بیاید؟
راهنما گفت: مثل اینکه به داستان‌های تخیلی خیلی علاقه داری! اینجا
به جز چند استخوان چیزی نیست. می‌خواهی استخوان‌ها از قبر بیرون
بیایند؟! ساروس اکنون در طبقه 32 برج عطارد منتظر ماست!
نامای بسیار متعجب شده بود و نمی‌تواست بفهمد که اگر قرار نیست
جسد زنده شود پس چرا آنها به آرامگاه ساروس آمده‌اند؟
سته خوشحال بود و با سرعت به راه افتاد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

ناگهان راهنما ایستاد و گفت: خیلی خسته هستیم و حالا که ساروس زنده است می‌توانیم از جادو بیشتر استفاده کنیم و محدودیتی برای استفاده از قدرت جادو وجود ندارد. سپس دست نامای و سنته را گرفت و هر سه ناپدید شدند و به یک چشم به هم زدن مقابل برج عطارد قرار داشتند.

راهنما به نامای گفت: تو اجازه نداری داخل بشوی. و با سنته داخل برج شد. نامای دهانش را کج کرد و به سمت دیگری نگاه کرد. سنته و راهنما وارد راهروی بزرگی شدند که پر از در بود. ابتدا وارد در شماره 4 شدند، سپس وارد در شماره 11، بعد وارد در شماره 3 و بعد از آن وارد در شماره 18 شدند. سنته ساروس را دید و گریه کنان به سمت او دوید. ساروس در حالی که اشک از چشمانش سرازیر میشد سنته را در آغوش گرفت. بقض گلویش را گرفته بود و نمی‌توانست حرفی بزند، او سالها بود که دخترش را ندیده بود.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

بیرون از برج، نامای در حال نوشتن تمامی اتفاقاتی بود که برایش افتاده بود و کاغذ را لوله کرد و به پای کبوتری که روی شانه‌اش نشسته بود بست. این روش بسیار قدیمی هنوز توسط آنها به کار گرفته میشد. نامای کبوتر را به سمت شرق گرفت و کبوتر از روی دستش بلند شد و به پرواز درآمد.

نامای چشم به پرواز پرنده دوخته بود.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل دهم: کریسمس مبارک

برف زیبایی در حال باریدن بود و مردم مشغول خرید برای کریسمس بودند. دکتر سیریوس هم داشت برای همسر و بچه‌هایش کادو می‌خرید.

بعد از اینکه خریدش را انجام داد با خوشحالی به خانه رفت. بچه‌هایش دورش را گرفتند و او آنها را در آغوش گرفت. سپس روی مبل نشست و همسرش برایش یک فنجان قهوه آورد. همین که فنجان قهوه را دید یک‌هو احساس عجیبی به او دست داد و به فکر فرو رفت. همسرش گفت: چیزی شده؟ سیریوس گفت: نمیدونم، احساس می‌کنم یه چیزی رو فراموش کردم.

همسرش گفت: راستی امروز دوستت برات یه کادو آورده، بذار برات بیارمش.

کادو را به سیریوس داد و او کادو را باز کرد. یک کتاب بود به اسم هایرا.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

وقتی سیریوس این اسم را دید دوباره احساس گیجی به او دست داد. کتاب را باز کرد تا بخواند. در صفحه اول نوشته بود: تقدیم به دوست خوبم سیریوس که همیشه در جستجوی حقیقت است.

سیریوس با کنجکاوی شروع به خواندن کتاب کرد.

«درون بدن انسان موجودات زنده‌ای زندگی میکنند که نمیتوانیم آنها را ببینیم. آنها شاید ندانند که در بدن ما هستند. زندگی ما به برخی از آنها وابسته است و اگر آنها نباشند می‌میریم. البته همه این موجودات اینگونه نیستند و برخی بدون ما هم به زندگی ادامه میدهند. جهان مجموعه‌ای از این احتمالات است.

خدایان باستانی به حیات مردم آن دوران وابسته بودند و حالا دیگر وجود ندارند. چیزی که من پس از سالها سفر و تحقیقاتم کشف کردم این بود که بتوان جایگزینی برای ما ساخت تا دیگر وابسته به عامل دیگری نباشیم و جایگزینمان به زندگی مصنوعی ادامه بدهد. تمام دستگاه‌هایی که من در هایبرا ساخته‌ام درحقیقت جایگزین انسان‌ها هستند تا نیازی به

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

انسان‌ها نباشد و اینطور توانستم انسان‌های زیادی را آزاد کنم و حالا افرادی مثل تو که آزاد شده‌اند از یک زندگی واقعی برخوردار می‌شوند. من میدانم که در زندگی قبلی‌ات چیزی برای دلستگی نداشتی و دیگر نمی‌خواهی به آن زندگی برگردی، تنها چیزی که برای تو خیلی اهمیت داشت اکنون در کنارت هست و با عشق زندگی خواهید کرد. تو جایگزین شخصی شدی که باید برای یک ماموریت مهم به زندگی قبلی‌اش برمی‌گشت، او برای نجات مردمانش و دیدار دخترش به زندگی قبلی‌اش برگشت. جابه‌جایی شما دو نفر یکی از بهترین اتفاقات های‌برای من محسوب می‌شود.»

سیریوس کتاب را از جلوی صورتش کنار کشید و با چشمانی از حدقه درامده به درخت کریسمس خیره شد و آب دهانش را قورت داد! برایش این مطالب خیلی عجیب و غیر باور بود. سپس دوباره به خواندن کتاب ادامه داد...

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل یازدهم: یاهروف (Yaheroft)

پادشاه آمویتان با یاهروف متحد شده بود و قصد داشت به اینلی‌ها حمله کند.

وقتی سنته از برج عطارد بیرون آمد به نامای گفت باید به قهوه خانه فانوس شب برویم و آنها باید با ما متحد شوند، یعنی با سرزمین شما و سرزمین ما.

وقتی به آنجا رفتند جادوگری که رئیس باروخ‌ها (Barokh) بود، به تنها‌ی در کنار شومینه نشسته بود. آنها مقابل جادوگر نشستند. سنته گفت: شرط شما برای ملحق شدن به ما چیست؟

جادوگر گفت: ما دو شرط داریم. اول اینکه ما دشمن یاهروف هستیم و شنیده‌ایم که مردم سرزمین ممنوعه با یاهروف متحد شده‌اند و ما نمی‌توانیم با کسانی که متحد دشمن ما هستند متحد شویم.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

نامای وقتی این موضوع را فهمید خیلی تعجب کرد. او از یاهروف و سپاهش بیزار بود و عقیده بر این بود که ملسی‌ها را یاهروف به وجود آورده است.

نامای گفت: ما باید با آمویتان صحبت کنیم. ممکن است شرط اول را بپذیرد اما شرط دوم شما چیست؟
جادوگر گفت: ما به ازای هر کشته‌ای که در جنگ می‌دهیم باید به اندازه صد نفر غنیمت از شما دریافت کنیم.

نامای گفت: من شروط شما را به پادشاه آمویتان می‌گوییم و به شخصه فکر می‌کنم که با شروط شما موافقت کند.

جادوگر از جایش بلند شد و گفت: هر وقت که شروط را پذیرفتید، ما آمادگی کامل برای نبرد را داریم.

ستنه به نامای گفت: نظر ساحر اعظم این است که ما با باروخ‌ها متعدد شویم. بنابراین باید گفته‌ی ساحر اعظم را به آمویتان بگوییم. از طرفی حالا که پدرم زنده است باید از برج عطارد مراقبت بسیاری شود و اگر

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

دشمنانش از زنده شدن او با خبر شوند در صدد کشتن او بر می‌آیند. ما به کمک شما احتیاج داریم.

نامای گفت: بهتر است فردا صبح برگردم تا ماجرا را برای آمویتان توضیح دهم و تو هم بهتر است کنار پدرت باشی تا از او محافظت کنی. سنته به نامای گفت: تو می‌توانی در قهوه خانه فانوس شب یمانی و شب را همینجا استراحت کنی. سپس از نامای خدا حافظی کرد.

نامای روی نیمکت چوبی قهوه خانه دراز کشید و دقایقی بعد کم کم چشمان نامای سنگین و خواب آلود شده بود که عده‌ای او باش با چهره‌هایی زشت و کثیف وارد قهوه خانه شدند و گفتند: اینجا را ببین، یه غریبه. یکی از آنها گفت:

- اون یه احمقه. هرچی داری رد کن بیا ولگرد آشغال و گرنه تیکه بزرگت گوشته.

نامای به آرامی نشست و نگاهی به آنها کرد، سپس یکدفعه میز را بلند کرد و میز با صورت دو نفر از آنها برخورد کرد. یقه دو تا از او باش را گرفت و کله‌هایشان را بهم کوبید و با صدای بلند و با خشم گفت: احمق

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

شما هستین که از بین این همه آدم بی عرضه و ضعیف یک راست او مدین سراغ من! و بعد هر دوی آنها را به سمت در پرتاب کرد و در چوبی قهقهه خانه شکست. چندتا از نگهبان‌ها که هیکل درشتی هم داشتند وقتی دیدند به آنها توهین شده است به سمت نامای حمله کردند. ناگهان یکی از آنها یک تخم مرغ سیاه رنگ را به زمین زد و دود غلیظ سیاه رنگی فضای قهقهه خانه را پر کرد. دیگر نامای قادر نبود کسی را ببیند و با هر کسی که برخورد می‌کرد او را با یک دست می‌گرفت و به سمتی دیگر پرتاب می‌کرد. در فانوس شب غوغایی به پا شده بود. مدتی بعد که دودها از بین رفت، نامای خودش را در میان عده زیادی آدم عجیب و غریب دید که روی زمین به حالت دراز کش افتاده بودند. از فانوس شب خارج شد و به سمت برج عطارد رفت. دیگر چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود. نامای همانجا در مقابل برج دراز کشید تا کمی استراحت کند.

هنگام صبح سنته، نامای را از خواب بیدار کرد و گفت:
دیشب خوب خوابیدی؟ چرا اینجا یی؟

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

نامای خنده ای کرد و گفت: خیلی خوب خوایدم!

بعد نگاهی به بالای برج کرد و دید کبوتر نامه‌ای را برایش آورده است.
اشارة ای کرد و کبوتر پایین آمد و نامای نامه را از پای کبوتر باز کرد و
آنرا خواند.

از طرف آمویتان بود و به نامای دستور داده بود که ساروس را برایش
ببرند.

نامای دستوری که آمویتان داده بود را به سنته گفت. سنته به داخل برج
عطارد رفت و با ساروس و ساحر اعظم صحبت کرد. ساحر اعظم گفت:
گرچه من با رفتن ساروس به سرزمین ممنوعه مخالف هستم اما اگر
ساروس به آنجا برود می‌تواند با آمویتان صحبت کند و او را متلاuded کند
که از اتحاد با یاهروف منصرف شود.

ساروس به همراه سنته و دو محافظ از برج عطارد بیرون آمدند و نامای
هم به جمع آنها پیوست و همگی به سمت سرزمین ممنوعه به راه
افتدند.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل دوازدهم: نادا

خوبختانه آنها توانستند بدون هیچ مشکلی به سرزمین ممنوعه برسند. همگی وارد قلعه شدند و به یک اتاق بزرگ که در وسط آن یک میز چوبی و شش صندلی قرار داشت رفتند و روی صندلی‌ها نشستند. وقتی آمویتان وارد شد، همه از جایشان بلند شدند. آمویتان کتاب قدیمی در دست داشت که 200 سال از چاپ آن کتاب می‌گذشت. نامای عاشق آن کتاب بود و از جلدش آنرا شناخت. البته هیچ وقت به او اجازه داده بود که آن کتاب را بخواند، فقط دیده بود که گاهی آمویتان آنرا می‌خواند. بله آن کتاب، پیشگویی‌های نادا بود. نادا پیشگویی بزرگی بود که پس از خواب عجیبی که دید و پس از دیدار با هادن به قدرت پیشگویی دست یافت و بسیاری از اتفاقات مهم زمان خودش را پیشگویی کرد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

وقتی از شیوع یک بیماری جدید در آینده و جنگ جهانی سوم باخبر شد، تصمیم گرفت پیشگویی‌هایش را منتشر کند تا به بشریت هشدار داده باشد.

جنگ جهانی سوم در زمان نادا اتفاق افتاد و این جنگ کوتاهی بود اما صدمه‌های زیادی را وارد کرد، هرچند که به وسعت جنگ جهانی دوم نبود.

آمویتان گفت:

طبق پیشگویی‌های این کتاب و طبق حساب ما، بهترین زمان برای حمله به اینلی‌ها و نابود کردن آنها اکنون است.

سپس روبه ساروس کرد و گفت: نظر شما چیست؟
ساروس گفت: عالیجناب شما اگر از متحدد شدن با یاهروف منصرف شوید، باروخ‌ها را در کنار خود خواهید داشت و ارزش جنگی هر یک از آنها به اندازه صد مرد جنگی یاهروف است.

آمویتان گفت: ما به اندازه کافی به باروخ‌ها اعتماد نداریم.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

ساروس گفت: من آنها را به خوبی می‌شناسم. شما می‌توانید به من اعتماد کنید.

آمویتان گفت: من به تو اعتماد دارم و می‌دانم که قدرت باروخ‌ها بیشتر از قدرت یاهروف است. اما فراموش نکن که باروخ‌ها افراد منفعت طلبی هستند و بی‌جهت به کسی کمک نمی‌کنند. از طرفی اگر ما با آنها متحد شویم یاهروف را دشمن خود کردہ‌ایم.

ساروس گفت: این موضوع پیچیده‌ای است و نیاز به فکر بیشتر دارد. پیشنهاد می‌دهم روی این موضوع بیشتر فکر کنیم.

آمویتان دستور داد ساروس و سنته را به اتاق‌هایشان راهنمایی کنند و گفت امشب را استراحت کنید. باید روی این موضوع بیشتر فکر کنیم. سپس به نامای گفت: از فردا سپاهت را جمع کن و با آنها تمرین کن. به هر حال جنگ ما حتمی است.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل سیزدهم: حمله به اینلی‌ها

صبح روز بعد سر و صدای زیادی در قلعه به پا بود. نامای از خواب بیدار شد از سالن اصلی قلعه به سمت محوطه بیرون که مکانی برای تمرین سربازان بود حرکت کرد. افراد مهمی را می‌دید که به داخل قلعه می‌رفتند.

نزدیک ظهر آمویتان تمامی جنگجویان و افراد مهم را فراخواند و اعلام کرد که با یاروف متحد می‌شود و به جنگ اینلی‌ها می‌رود. سنته از تصمیم آمویتان ناراحت شد اما برای نامای خیلی مهم نبود. برای او فقط جنگیدن مهم بود و از جنگجویان دلیر به شمار می‌رفت. البته ساروس از تصمیم آمویتان اصلاً تعجب نکرد!

پس از سخنرانی که آمویتان برای سربازان و افراد مهم حکومتی داشت، ساروس را به اتاقش برد و با او درباره حمله به اینلی صحبت کرد. اینلی از چندین کشور تشکیل شده بود و بسیار وسیع بود.

اینلی از سمت غرب متنه‌ی به اقیانوس بود و از سمت شرق تنها به اندازه چند کشور کوچک با سرزمین یاهروف فاصله داشت. سرزمین ممنوعه نیز در جنوب شرقی اینلی واقع شده بود و البته فاصله زیادی با آنجا داشت. به هنگام شب سربازان آمویتان به طرف اینلی به راه افتادند. آمویتان دستور داده بود سربازان یاهروف منتظر بمانند تا اینلی‌ها نیز حمله خود را شروع کنند و گفته بود اگر اینلی‌ها فقط دفاع کردند یاهروف هیچ واکنشی نشان ندهد ولی اگر سپاهیان اینلی نیز به طرف سرزمین ممنوعه حرکت کردند یاهروف با سپاهش قبل از اینکه سربازان اینلی به آنجا برسند به آنها حمله کند.

نامای در کنار چندین جنگجوی قدرتمند دیگر به سمت اینلی در حرکت بود.

صیح همان روز سنته به اتاق ساروس رفت و به او گفت:

- پدر، شما در مورد هادن چیزی بهم نگفته‌اید. او چه کسی است؟

- مگر خودت اونو ندیدی؟

- دیدمش، ولی اون پیرمرد خیلی عجیبیه، انگار همه چیز رو

می‌دونه و وقتی نامای گفت من فقط تا سه جمله حق دارم

باهاش حرف بزنم، حدس زدم باید آدم خیلی مهمی باشه.

- هادن بسیار داناست. او از هوم سپید محافظت میکنه. خیلی

قدرتمنده و محافظ کتاب مقدسه.

در اینلی طبق معمول جلسه‌ای مخفیانه تشکیل شده بود و به نظر

می‌رسید پادشاه اینلی از حمله آمویتان باخبر شده بود. پادشاه گفت:

حدودا 16 ساعت دیگه سربازان آمویتان به کشور ما می‌رسند. سربازان ما

برای دفاع از اینلی کاملا آماده هستن و ما از این جهت نگرانی نداریم.

شخص میانسالی که مقابل پادشاه نشسته بود با صدای گرفته‌ای گفت:

ما باید از این فرصت استفاده کنیم و با یک حمله آمویتان را سرنگون

کنیم.

مشاور اعظم نقشه‌ای را روی میز گذاشت و گفت: ما طبق این نقشه باید

عمل کنیم. ما برای تصاحب آنجا فقط با یک مشکل رو برو نیستیم. اول

باید آمویتان از بین برود و دوم اینکه هادن و درخت هوم سپید مانع

اهداف ما هستند. ما ساروس را فرستاده‌ایم تا در غالب مشاور برای آمویتان ظاهر شود و او را به سمت نابودی سوق دهد. آمویتان نمی‌داند که ساروس یکی از ماست.

پادشاه گفت: ولی هدف اصلی ما تصاحب آنجا یا کشتن آنها نیست. هدف اصلی ما این است که طبقه 33 برج عطارد تکمیل شود و ساروس زمانی می‌تواند طبقه 33 را تکمیل کند که در این جنگ فقط یکی پیروز شود. آنها زمانی کاملاً شکست میخورند که درخت هم نابود شود. اما هیچ کسی نیست که درخت را نابود کند. حتی کسی جای آن را هم نمیداند.

مشاور پادشاه ژستی اندیشمندانه به خود گرفت و گفت: قربان، لازم نیست حتماً درخت نابود شود. مگر ساروس نگفته است که اگر در این جنگ خیر و شر فقط یکی پیروز شود، آنوقت میتوان طبقه 33 را ساخت؟ خب اگر آنها در معرض خطر جدی قرار بگیرند و سرزمینشان در حال سقوط باشد حتماً هوم سپید را زنده خواهند کرد و با این کار به احتمال بسیار زیاد آنها پیروز میشوند و در این حالت هم یکی از طرفین در جنگ

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

پیروز شده است و ما به هدفمان میرسیم. ما می‌توانیم سوفیس را وارد عمل کنیم و از او بخواهیم تا کیمیاگران را راضی کند تا با آنها وارد جنگ شوند. کیمیاگران بسیار قدرتمند هستند و می‌توانند آنها را وادار به استفاده از قدرت هوم سپید کنند.

پادشاه لبخندی زد و سرش را به نشانه تایید تکان داد. سپس رو به یکی از اعضا به نام آمتیس (Ametis) کرد و گفت: تو باید همین امشب به سمت معبد سوفیس راه بیافتد.

آمتیس از خانواده جادوگران سیاه بود. جادوگرانی که شهر جادوگران را به چنین شهر وحشتناکی تبدیل کرده بودند. اما آمتیس با خانواده‌اش مخالف بود و اکنون پس از فوت پدرش به جای او در خدمت پادشاه اینلی‌ها بود.

وقتی آمتیس به نزد سوفیس رفت با هر ترفندی که بود توانست پیام پادشاه را به او برساند. آنها نقشه داشتند از قدرت کیمیاگران برای شکست و نابودی سرزمین ممنوعه استفاده کنند.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل چهاردهم: پسر شیطان

وقتی سربازان آمویتان به اینلی رسیدند سربازان اینلی به سمت آنها حمله ور شدند و جنگ عظیمی بین دو گروه به راه افتاد. نامای همانطور که دلیرانه می‌جنگید، حواسش به همه چیز بود و ناگهان متوجه سایه پرندگان وحشت روی زمین شد. پرندگان وحشت به انسان‌ها آسیبی نمی‌رساندند اما وقتی سایه پرندگان وحشت بر منطقه‌ای بیافتد از عالیم این است که یک بیماری کشنده و مسری در آن منطقه شیوع پیدا می‌کند. نامای به سرداران دیگر گفت باید از این منطقه دور شویم. اما برخی از آنها سایه‌ها را ندیده بودند و برخی هم که دیده بودند اعتقادی به این موضوع نداشتند گفتند: ما از دستور آمویتان سرپیچی نمی‌کنیم. نامای به همراه چند تن از یارانش آن منطقه را ترک کرد و به سمت یاهروف به راه افتاد. نامای به هیچ وجه نمی‌خواست میدان جنگ را رها کند اما می‌دانست که ماندن در آنجا به معنای مرگ است.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

در قلعه آمویتان ساروس فکرهای مهمی در سر داشت. او به پسر شیطان فکر می کرد. پسر شیطان در یک معبد زندگی می کرد. او از نوادگان بزرگترین و شیطانی ترین جادوگر جهان بود و به جنگ هرچیزی که مقدس بود میرفت.

ساروس به سنته گفت: ما باید از نیروی پسر شیطان به نفع خود استفاده کنیم. ما اکنون درگیر جنگ با اینلیها هستیم ، باید پسر شیطان را به جان آنها بیاندازیم.

ساروس می خواست به سراغ آمویتان بروم و بگوید نقشه‌ای برای نابودی اینلیها دارد اما از تصمیم خود منصرف شد و ترجیح داد چند روزی صبر کند.

چند روز بعد خبر به آمویتان رسید که سربازان او بر اثر جنگ و بیماری هلاک شده‌اند و اینلیها با سپاهی از انسان‌های بیولوژیکی به سمت سرزمین ممنوعه در حرکت هستند. این خبر آمویتان را آشفته کرد و گفت: فورا یاهروف را باخبر کنید.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

ایده استفاده از انسان‌های بیولوژیکی در جنگ، از زمان جنگ جهانی دوم کلید خورده بود. آنها خانواده‌ای نداشتند و برای جنگیدن و کشتن متولد شده بودند.

یاهروف قبلاً طعم شکست را از متحдан اینلی چشیده بود و می‌دانست که مبارزه با آنان کار دشواری است اما به خاطر منافعی که از اتحاد با آمویتان به دست می‌آورد با تمام نیرویش در میانه‌های راه اینلی تا سرزمین ممنوعه، جلوی سربازان اینلی را گرفت و با آنها وارد نبرد شد. چند روز بعد خبر رسید که یاهروف عده زیادی از اینلی‌ها را نابود کرده است و اینلی‌ها عقب نشینی کرده‌اند و جنگ متوقف شده است.

ساروس به سراغ آمویتان رفت و گفت اینلی‌ها خیلی زود سپاهی جدید را خواهند فرستاد و یاهروف دیگر توان مقابله با سپاه جدید را نخواهد داشت.

این ویژگی سربازهای بیولوژیکی بود. تعداد زیادی از آنها قابل تولید بود و آمویتان نمی‌توانست نیروی دیگری را به یاری یاهروف بفرستد و

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

باقیمانده نیروهایش را در اطراف خود متمرکز کرده بود. آمویتان واقعاً نمی‌دانست که باید چه کار کند.

ساروس گفت: من نقشه‌ای بی عیب و نقص برای نابودی اینلی‌ها دارم.

آمویتان با خوشحالی و البته تعجب پرسید: چه نقشه‌ای؟

ساروس گفت: شما باید عده‌ای کاتب را مامور کنید تا از روی کتاب مقدس رونویسی کنند. سپس این کتاب‌ها را باید به طور پنهانی به سرزمین اینلی‌ها ببریم و در چند عبادتگاه قدیمی که هنوز در آنجا باقی مانده است قرار دهیم و اگر بتوانیم در خانه‌های افراد مهم اینلی‌ها هم بگذاریم.

آمویتان گفت: این کار چه نفعی به حال ما دارد؟!

ساروس گفت: ما میخواهیم پسر شیطان را به سراغ آنها بفرستیم. آمویتان گفت: یعنی پسر شیطان به این سادگی گول میخورد؟ او میفهمد که اینلی‌ها هیچ اعتقادی به این کتاب‌ها ندارند.

ساروس گفت: او به حقیقت اهمیتی نمیدهد و یک بهانه برای حمله او و موجوداتش کافی است. اتفاقاً چون آنها واقعاً به کتاب‌های مقدس

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

اعتقادی ندارند، به همین خاطر پسرشیطان راحت‌تر میتواند نابودشان کند.

آمویتان که چاره بهتری در مقابلش نمیدید به حرف ساروس گوش داد و عده‌ای کاتب را مامور کرد تا از روی کتاب مقدس رونویسی کنند. شب بعد، چند نفر را مامور کردند که کتاب‌ها را مخفیانه به اینلی ببرند و ساروس به سنته گفت به معبد شیطان برود و ماجرا را به او بگوید.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل پانزدهم: ملاقات سوفیس با کیمیاگران

نادا درباره سوفیس گفته بود:

آرزوی هر مبارزی این است که سوفیس به دست او کشته شود، اما این زمانی اتفاق می‌افتد که آن شخص سوفیس را نبیند و سخنانش را نشنود!

سوفیس مردی لاغر اندام و حدودا 40 ساله بود و به ظاهر هیچ قدرتی نداشت ولی هیچ کس نمی‌توانست به او صدمه‌ای بزند چون نگاهش و گفتارش هر کسی را فریب می‌داد. مردم شرق لقب شیطان کلام را به او داده بودند. چون حتی اگر کسی او را به خوبی می‌شناخت باز هم فریب او را می‌خورد.

سلاح او کلامش بود. کلامی فریبنده، نافذ و بسیار متلاعده کننده. وقتی با یک نفر صحبت می‌کرد آن شخص به تمام افکارش شک می‌کرد و حتی به درستی اسم خودش هم شک می‌کرد!

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

Sofiis يکی از آن افرادی بود که هر هزار سال یک بار به دنیا می‌آیند و تا هزار سال بعدی تاثیرشان بر جهان باقی می‌ماند.

Sofiis طبق نقشه اینلی‌ها و آنچه آمتنیس به او گفته بود، به دیدار گدا رفت. گدا رئیس کیمیاگران و خطرناک‌ترین آنها بود. یارانش شب و روز در حال چپاول و غارتگری بودند و هرچه را که می‌خواست برایش به دست می‌آورند. دارایی آنها غیرقابل محاسبه بود.

Sofiis به گدا گفت: هوم سپید تا به حال دوران متفاوتی را طی کرده است. این درخت ابتدا کاملا سبز بود و هادن تعدادی از برگ‌های این درخت را در آن زمان جمع آوری کرده است. شما هم برای تداوم قدرت خود به برگ‌های این درخت نیاز دارید. تا به حال با جنگ و باج خواهی برگ‌ها را کم کم بدست آورده‌اید. دیر یا زود برگ‌هایی که هادن جمع آوری کرده است تمام می‌شود و آن وقت شما قدرت خود را از دست می‌دهید.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

شما باید درخت را زنده کنید و پس از آن خودتان صاحب آن درخت باشید اما نمی‌توانید هادن را مجبور کنید تا راه احیاء درخت را به شما بگوید.

زنده کردن درخت فقط از عهده او بر می‌آید اما او این کار را نمی‌کند. گدا با خشم گفت: همه اینها را خودم بهتر از تو می‌دونم. اگه راه حلی داری بهتره قبل از اینکه ... سوفیس حرف‌های گدا را قطع کرد و گفت: شما باید آمویتان را از بین ببرید. هادن معتقد است که احیای هوم سپید باعث می‌شود بدی از بین برود. اما هر برگ آن قدرت شما و ساحراعظیم را هم زیاد می‌کند و اگر دوباره سبز شود گنج عظیمی را برای شما اماده کرده است. اگر سرزمین ممنوعه بدون حاکم باشد و مغلوب دشمن شود هادن بلاfacسله هوم سپید را سبز خواهد کرد تا با اینکار به نوعی از آن سرزمین دفاع کند. بنابراین هدف شما کاملاً مشخص است. باید آنجا را به همراه هوم سپید تصاحب کنید.

گدا لحظه‌ای فکر کرد و متوجه شد که حرف‌های سوفیس کاملاً درست است . با اینکه سوفیس حرف‌های جدیدی نمی‌زد اما گدا کاملاً تحت

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

تأثیر قرار گرفت. نایود کردن سرزمین ممنوعه به نفع کیمیاگران بود چون در این صورت هادن هوم سپید را زنده می‌کرد و گدا که همیشه می‌خواست بیشتر از آن چیزی که دارد را داشته باشد تصمیم گرفت به حرف‌های سوفیس گوش بدهد و با تمام افرادش به آمویتان حمله کند و او را به قتل برساند. او این بار برای هدفی بسیار بزرگ‌تر از باج خواهی که قبل انجام میداد آماده می‌شد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل شانزدهم: ملاقات سنته با پسر شیطان

برای قرن‌ها درباره چنین شخصی حرف زده‌اند و البته خیلی‌ها هم به وجود چنین شخصی اعتقاد نداشتند. سنته به خاطر چیزهایی که درباره پسر شیطان شنیده بود خیلی از او می‌ترسید و در راه معبد شیطان به این فکر می‌کرد که ای کاش نامای هم همراهش بود.

در این مدت نامای از سرزمین یا هروف که به جهت در امان ماندن از اینلی‌ها به آنجا رفته بود به سرزمین ممنوعه برگشت و آمویتان از اینکه دید او زنده است خوشحال شد و گفت باید مراقب آنجا باشد.

وقتی سنته به معبد شیطان رفت، متوجه صدای عجیب و غریبی شد. داخل معبد تاریک بود و سنته فقط تا چند قدم جلوتر را می‌دید. همینطور که جلو می‌رفت، با منظره‌ای عجیب و تکان دهنده رو برو شد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

دختری با موهای خیلی بلند که پشتش به سنته بود روی زمین نشته بود و به حوض پر از خون خیره شده بود. سنته به دختر نزدیک شد و دید که بدنش به شدت می‌لرزد. وقتی دختر از حضور سنته باخبر شد برگشت و به حوض اشاره کرد و گفت: بیا جلو!

سنته جلو رفت و نگاهی به حوض کرد. حس کرد که دختر از لحاظ روحی و روانی در شرایط خوبی نیست. به او گفت : تو اینجا چه کار می‌کنی؟

دختر با خشم از جایش بلند شد و به سمت سنته حمله کرد ، سنته فورا عقب رفت و متوجه شد موهای دختر خیلی بلندتر از آن چیزی است که فکر می‌کرده است و دور تا دور حوض را گرفته است. سنته با عجله از آنجا دور شد و به یک در بزرگ مثلثی شکل رسید. دستش را روی دستگیره در گذاشت و همین که خواست در را باز کند ناگهان کسی دست او را گرفت و گفت: برای چه اینجا آمده‌ای؟

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

سنته سرش را برگرداند و دید مردی با لباسی بلند و سیاه رنگ که نقابی به رنگ طلایی به چهره زده بود در کنارش ایستاده است. سنته به او گفت: می خواهم پسر شیطان را ببینم ، پیغام مهمی برایش دارم.

ناگهان حالش بد شد و بر زمین افتاد و دیگر چیزی نفهمید. مدتی بعد وقتی به هوش آمد پسر شیطان بالای سرش ایستاده بود و با صدای عجیبی گفت:

پیغامت را بگو.

سنته گفت: در اینلی هزاران جلد از کتاب مقدس چاپ شده و قراره بین مردم جهان پخش بشه. می خواهند شیاطین را نابود کنند. پسر شیطان وقتی این جمله را شنید با عصبانیت دختر مو بلند را از کنار حوض به عقب پرت کرد و به خون خیره شد تا ببیند که آیا این خبر صحت دارد یا نه. و به سنته گفت تا معلوم نشود حرفی که زدهای راست بوده یا دروغ، همینجا باید بمانی.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

مدتی بعد پسر شیطان متوجه شد که سنته درست گفته است. ناگهان دود
سیاهی از همه جای معبد بیرون آمد و پسر شیطان سوار بر دود شد و
رفت.

سنته از معبد خارج شد و نفس راحتی کشید و با عجله به سمت سرزمین
ممنوعه به راه افتاد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل هفدهم: کیمیاگران در قلعه آمویتان

نیمه‌های شب نامای متوجه عبور سایه‌ای در قلعه شد. با احتیاط آن را تعقیب کرد. سایه مربوط به شخصی بلند قد بود که کاملاً چهره‌اش را پوشانده بود. وقتی به اتاق آمویتان رسید، نگهبانی که جلوی در اتاق او بود را از پای در آورد و وارد اتاق او شد. نامای فوراً خودش را به اتاق رساند و همین که غریبه خواست خنجرش را بر بدن آمویتان فرود آورد به او حمله ور شد و او را به زمین انداخت. آمویتان بیدار شد و سربازان را صدا کرد. غریبه همان گدا بود و وقتی نامای او را شناخت با عصبانیت مشتی به صورت گدا زد اما هیچ اثری بر گدا نکرد و او یقه نامای را گرفت و او را به سویی پرت کرد. در همین موقع سربازان دیگر وارد شدند و همینکه گدا خواست به سمت آمویتان حمله ور شود با او درگیر شدند. گدا همه آنها را کشت و نامای دوباره با شمشیر به سمت گدا حمله ور شد. خوشبختانه این بار نامای توانست ضربه‌ای با شمشیر به بدن گدا وارد کند و گدا از اتاق فرار کرد و به سمت در اصلی قلعه دوید.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

سربازان دیگری هم رسیدند و به همراه نامای به دنبال گدا رفتند. اما انگار گدا می‌خواست بقیه افرادش را صدا کند. شش کیمیاگر دیگر به داخل قلعه آمدند و نامای خیلی شوکه شد. در همین زمان آمویتان از طریق دری مخفی که زیر تخت خوابش بود به اتاقی مخفی که در زیر زمین ساخته شده بود رفت و سربازان دیگری برای کمک به نامای از راه رسیدند. نبردی بین سربازان و کیمیاگران درگرفت. سربازان خیلی سریع کشته شدند و دلیل آن این بود که بیشتر جنگجویان بزرگ آمویتان به جنگ با اینلی‌ها رفته بودند.

نامای خودش را تنها در بین گدا و شش کیمیاگر دید. او واقعاً ترسیده بود.

در همین لحظه ساروس از یکی از اتاق‌های قلعه خارج شد و به کمک نامای آمد. کیمیاگرها به سمت آنها حمله ور شدند و پس از چند دقیقه مبارزه وقتی ساروس دید دارند مغلوب کیمیاگران می‌شوند خودش و نامای را ناپدید کرد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

گدا شروع کرد به گشتن همه جای قلعه تا آمویتان را پیدا کند اما هیچ خبری از او نبود.

سرانجام وقتی از یافتن او نا امید شد قلعه را ترک کرد.

گدا نمیتوانست مکان هوم سپید را پیدا کند، اما اگر هادن آن را زنده میکرده، به خاطر نورهایی که از درخت به سمت آسمان ساطع میشد، مکان آن لو میرفت.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل هجدهم: نابودی اینلی‌ها

وقتی آمویتان از مخفی گاهش بیرون آمد چند لحظه بعد نامای و ساروس هم دوباره ظاهر شدند.

آمویتان چندین مقر حکومتی در سراسر سرزمین ممنوعه داشت به همین خاطر چند سرباز را فرستاد تا بروند و تعدادی از افراد جنگی را با خود به قلعه بیاورند.

صبح روز بعد سنته به قلعه آمویتان رسید و می‌خواست با خبرش همه را خوشحال کند که متوجه شد افراد زیادی در آنجا کشته شده‌اند، فوراً به اتفاق ساروس رفت و گفت: چه اتفاقی افتاده است؟

ساروس گفت: کیمیاگران به ما حمله کردند. آنها قصد جان آمویتان را داشتند اما خوبیختانه موفق نشدند. سپس گفت: توانستی پسر شیطان را ببینی؟

سنته گفت: بله و او به سمت اینلی‌ها رفت تا آنها را نابود کند.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

در طی روز نامای مشغول تمرین با افرادی بود که تازه به قلعه آمده بودند و ساروس هم کنار آمویتان بود و در مورد اوضاع پیش آمده گفتگو میکردند.

همگی شب را به سختی در حالی که افکار پریشانی داشتند گذراندند. به نظر میرسید که تمام دنیا دارد درگیر یک جنگ بزرگ دیگر میشود. صبح روز بعد خبر به آمویتان رسید که تمامی اینلی‌ها مرده‌اند و اینلی خالی از سکنه شده است.

آمویتان با خوشحالی به نزد ساروس آمد و از او تشکر کرد اما هنوز احتمال میداد که پادشاه آنها زنده باشد.

نامای از سنته پرسید چطور پسر شیطان توانسته اینلی‌ها را به طور کامل نابود کند و چرا زودتر از او استفاده نکرده‌اید؟

سنته کل ماجرا را برای نامای تعریف کرد. نامای گفت: یعنی پسر شیطان از همه اینلی‌ها قوی تره؟!

سنته گفت: اره، اون خیلی خطرناکه.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

ساروس به آمویتان گفت: ما باید خیلی مراقب باشیم. هنوز کیمیاگران و گدا زنده هستند و به دنبال نابودی شما هستند. آنها را با هیچ ترفند و حقهای نمیتوان با پسرشیطان درگیر کرد.

پس از اینکه سوفیس کیمیاگران را به جان آمویتان انداخت به معبد خودش برگشت، معبد سوفیس جایی بود که مریدانش از سراسر جهان در آنجا جمع میشدند و به ارجایی او گوش میدادند. و هر کسی برایش هدیه‌ای می‌آورد، همانطور که گفتم پول خیلی وقت بود که مانند گذشته استفاده نمیشد.

گدا که از کشنن آمویتان نالمید شده بود، از ماجراهی توطئه آمویتان برعلیه اینلی‌ها باخبر شد و دوباره به نابودی او امیدوار شد. به همین خاطر تصمیم گرفت به سراغ پسر شیطان برود.

وقتی او را دید به او گفت اینلی‌ها این کار را نکرده‌اند آنها هیچ اعتقادی به این کار نداشته‌اند و این کار آمویتان بوده است. تا زمانی که آنها نسخه اصلی کتاب‌های مقدس را دارند ممکن است باز هم چنین

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

کارهایی کنند برای همین باید به سراغ آنها بروی و کارشان را تمام کنی.

پسر شیطان نگاهی به گدا انداخت و گفت: از کجا معلوم که حرفهایت راست باشد؟

گدا گفت: خودت بررسی کن. هر وقت دیدی حرفهایم دروغ بوده آن وقت مرا بکش.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل هفدهم: هوم سپید

هادن هیچوقت نمیخواست در تعادل نیروهای خیر و شر دخالت کند اما نمیتوانست ببیند همه جا را بدی گرفته است و در صورت نیاز حتما هوم سپید را احیا میکرد، با این کارش اهریمنان از بین میرفتند.

صبح زود نامای مشغول آموزش دادن به جنگجویان بود و بیش از پیش تمرین میکرد.

آمویتان تاج را از روی سرش برداشت و لباسش را عوض کرد و به همراه ساروس به طرف بیابان پارس به راه افتاد. وقتی هادن آمویتان و ساروس را دید آنها را در آغوش گرفت.

هادن به آمویتان گفت: اکنون زمان آن رسیده است که هوم سپید را زنده کنیم.

هادن گفت: برای این کار باید یک مبارز که کاملاً مورد اعتماد است انتخاب شود تا وقتی هوم سپید احیاء شد از نیروی درخت به او بدهیم تا بر تاریکی چیره شود. آیا چنین شخصی را پیدا کرده‌ای؟

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

آمویتان گفت: آن شخص نامای است. سالها پیش به همین منظور او را به قلعه آوردم و بزرگش کردم. او خیلی شجاع است و روح پاکی دارد. هادن به مرکز ساختمان هفت پیکران رفت و شروع کرد به کندن زمین آنجا. در زیر خاک یک معجون دفن شده بود و آن را بیرون آورد و به همراه آمویتان و ساروس به سمت هوم سپید رفتند.

در همین هنگام پسر شیطان به همراه گدا و موجودات شیطانی به سمت سرزمین ممنوعه در حرکت بود.

نامای به سربازها دستورات لازم را میداد. در همین هنگام پسر شیطان به همراه سپاهش وارد شد.

سربازها یکی پس از دیگری کشته می‌شدند و گدا نیشخندی به نامای زد. نامای نعره زنان به سمت گدا حمله ور شد اما پسر شیطان او را گرفت و به دیوار کوبید.

در این لحظه در بیابان پارس هادن معجون را به ساروس داد و ساروس از داخل لباسش یک کتاب قدیمی را بیرون آورد و آن را خواند. سپس رنگ معجون تغییر کرد و ساروس معجون را پای هوم سپید ریخت.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

ناگهان نورهای آبی و سبز از شاخه‌های درخت بیرون آمدند و بیابان نورانی شد. کم کم برگ‌های درخت شروع به سبز شدن کرد و تنه آن به رنگ سفید درآمد.

هادن گفت این درخت 12 ساعت طول میکشد تا کاملا سبز شود و وقتی کامل سبز شود بدی از بین میرود.

در این لحظه پسر شیطان محکم گلوی نامای را گرفته بود و داشت او را خفه می‌کرد.

ناگهان سنته از یکی از اتاق‌های قلعه بیرون آمد و به سمت پسر شیطان حمله‌ور شد تا نامای را نجات بدهد. پسر شیطان نامای را رها کرد و کف دستش را به سمت سنته گرفت. سنته روی زمین افتاد و گدا به سراغ او رفت.

پسر شیطان نامای که روی زمین افتاده بود را بلند کرد و نامای با شمشیر ضربه‌ای بر دست راست پسرشیطان وارد کرد. اما پسر شیطان خیلی قوی‌تر از نامای بود به همین خاطر دوباره گلوی نامای را گرفت و می‌خواست او را خفه کند که ناگهان نعره‌ای زد و نامای را رها کرد و

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فهمید که هوم سپید احیاء شده است. با سرعت زیادی شروع به دویدن کرد و رفت.

نامای به کمک سنته رفت تا او را از چنگ گدا نجات بدهد.
سرخی آسمان از بین رفته بود و نور خورشید می‌تابید. تاریکی و بدی در حال دور شدن بود به همین خاطر گدا قدرتش در حال کم شدن بود و پس از یک مبارزه سخت بالاخره نامای سر گدا را از تنش جدا کرد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل هیجدهم: برگزیده

در حالی که نامای به آسمان صاف و آبی رنگ نگاه می‌کرد، سنته با خوشحالی گفت: ما نجات پیدا کردیم.

در همین هنگام طنبینی از صدای ساروس را شنیدند و متوجه شدند که این صدا از هفت پیکران می‌آید. فوراً به سمت آنجا راه افتادند.

وقتی به بیابان پارس رسیدند آمویتان به نامای گفت:
از برگ‌های هوم سپید به تو داده می‌شود.

هادن چند برگ درخت را در ظرفی کویید و با صمغ درخت ترکیب کرد و به نامای خوراند. نامای احساس قدرت بیشتری می‌کرد.

هادن گفت باید همگی از درخت محافظت کنیم، اکنون که درخت در حال سبز شدن است، همه از این موضوع باخبر شده‌اند و دشمنان برای نابودی آن تا قبل از اینکه کاملاً سبز شود به اینجا حمله خواهند کرد.

هوم سبید - نویسنده: ایمان صدیقی

نامای، سنته، آمویتان و ساروس در اطراف درخت بودند و چند لحظه بعد کیمیاگرها به آنجا حمله کردند اما نامای جلویشان را گرفت. لحظه‌ای بعد همه کیمیاگران توسط نامای به راحتی کشته شدند.

پادشاه اینلی‌ها با چند نفر از مشاورانش در شهری قدیمی، داخل یک معبد بزرگ و مخوف پنهان شده بودند. آنها قبل از حمله پسر شیطان خود را مخفی کرده بودند و ماموران آمویتان که کتاب‌های مقدس را پخش کرده بودند جای آنها را نمیدانستند و نتوانسته بودند نزد آنها کتابی را قرار بدهند.

آمتیس به نزد آنها برگشت و به پادشاه اینلی‌ها گفت: هوم سبید را احیاء کرده‌اند و ساروس به شما خیانت کرده است. او وانمود می‌کرده که یکی از شماست و تمام اطلاعات مهم را به آمویتان می‌داده است. شاید وقتی دوباره به زندگی برگشته است چیزی در او تغییر کرده است و خائن شده است و شاید هم از ابتدا همه ما را فریب داده است.

شنیدن این خبر برای پادشاه اینلی‌ها خیلی سخت بود و او درحالی که قلبش را گرفته بود گفت:

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

کار ما دیگر به کلی تمام شده است. باقی عمرمان را باید پنهانی زندگی کنیم.

مشاورش گفت: قربان عجله نکنید، ما هنوز نمیدانیم که ساروس چه در سر دارد، هنوز هم او میتواند به برج عطارد برود و طبقه 33 را بسازد. پادشاه با نا امیدی سرش را به نشانه تایید تکان داد.

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

فصل نوزدهم : آرامش

آمویتان به ساروس مگفت: اگر پادشاه اینلی‌ها زنده مانده باشد تا الان حتما فهمیده است که تو به آنها وفادار نبوده‌ای و به آنها خیانت کرده‌ای و حتما در صدد تلافی بر می‌آید. شاید آنها نقشه جدیدی طراحی کنند. ساروس گفت: آنها دیگر قدرتی ندارند. اکثر افرادشان توسط پسر شیطان کشته شده است. از طرفی هوم سپید زنده شده است و حتی اگر آنها قدرت سابق هم داشتند نمیتوانستند کاری کنند.

آمویتان به هادن گفت تنها خطری که ما را تهدید میکند، پسر شیطان است، اگر به اینجا حمله کند به نظر تو آیا نامای میتواند او را شکست بدهد؟

هادن گفت: حتما می‌تواند، نور همیشه بر تاریکی چیره می‌شود. اما در معبد پسر شیطان اتفاق عجیبی در حال رخ دادن بود، دختری که موهای بلندی داشت و همیشه گریه میکرد، کم کم ظاهر ترسناکش تغییر کرد و موهایش هم کوتاه و کوتاه‌تر شد تا اینکه به یک پسر زیبا

هوم سپید - نویسنده: ایمان صدیقی

تبديل شد. دیگر خبری از پسر شیطان نبود. و معبد هم به یک امارت زیبا و بزرگ تبدل شد.

چند روز بعد هادن فوت کرد و او را کنار هوم سپید به خاک سپردند. ساروس بعد از خاکسپاری هادن به همراه دخترش سنته به شهر جادوگران رفت. آنجا دیگر مخوف و تاریک نبود. آنها با کمک هم ساختمان عطارد را آتش زندند و ویران کردن.

سنته گفت: پدر داستان طبقه 33 چه بود؟ مگر نمی‌گفتند شما بعد از اینکه جنگ خیر و شر تمام شود آنرا می‌سازید؟ ساروس گفت: اگر قرار بود این ساختمان 33 طبقه داشته باشد، همان روزی که ساختمان را می‌ساختم، آنرا هم می‌ساختم. مرز بین باورهای درست و باورهای غلط بسیار باریک است. باورهای غلط و خرافات، آزادی و قدرت را از انسان سلب می‌کنند و من با همین هدف این ساختمان را ساختم تا دشمنان را بازیچه افکار خودشان کنم.

پایان